



دلتنگی های سپید

رویا زاهد نیا - لوندویل گیلان

تورا با عطر گل‌های آبی اردیبهشت دوست دارم، تو را با خواب ابرهای مخملی گیلان، میان لای لای قصه‌های "جلیل چوپان"، تو را با ترنم نم باران زیر طاق نصرتهای قدیمی، تو را با خیال عاشقانه گندم دوست دارم. تو را با سوز کمانچه "بی بی گلاب"، تو را با لای لای عصرهای عاشقانه شبهای ماسال. تو را با خیال تو دوست دارم حتی وقتی می دانم خیالت، بی خیالبازی عاشقانه دیگری است. تو را اندازه قصه‌های هرگز نگفته، تو را اندازه اشتیاق دیدن اولین آفتاب بهاری، حس سرودن برای اولین بازگشت توکاهای برفی، تو را برای خاطره خاطره‌های هرگز نداشته مان، دوست دارم. تو را با عطر شکوفه‌های به، تو را با خیال خیال تو دوست دارم. تو را از میلاد اولین عاشقانه آدم، از رویش اولین گل گندم، از سوز و ساز اولین کمانچه شاعر، تو را با خیال سپید تو دوست دارم.

دوازده نفر

ساناز هادی پور

چقدر شبیه اند! فروردین را می گویم. شباهت غریبی به یک مرد میانسال دارد. مرا یاد یکی از دوستان پدرم که نامش آقای فروتن است، می اندازد؛ باوقار و متین. موهایی جوگندمی دارد و سرد و گرم روزگار را چشیده است.

اردیبهشت مرا به یاد دختر بچه ای ده دوازده ساله می اندازد که همیشه لباس های گل گلی می پوشد و عاشق دامن کوتاه چین دار و آستین های پف پفی است. از قضا، نامش هم گلی است و وقتی می خندد، گونه هایش گل می اندازد.

خرداد شبیه پسر بچه ای است با موهایی فرفری و سخت عاشق دو چیز است؛ یکی رنگ زرد و دیگری فوتبال. اسطوره اش در زندگی نیمار (فوتبالیست برزیلی) است.

تیر مرا به یاد یک دانشجوی هنر می اندازد که همیشه دستانش پر از دستبندهایی رنگی رنگی با طرح و نقش سنتی است و در گردنش، گردنبندی می آویزد که طرح پلاکش اولین حرف اسمش است.

مرداد شبیه یک مرد مسن است که بسیار بشاش و خنده روست و عاشق خانواده اش است. آخر هر هفته، نوه ی دختری اش را به پارک می برد و هر بار هنگام برگشت، از مغازه عروسک فروشی که سر راهشان است، برای نوه اش عروسک میخرد.

شهریور مرا به یاد یک دختر دبیرستانی می اندازد که عاشق شیمی و جدول مندلیف است و بیشتر واکنش های شیمیایی را از بر است و هر سال، نفر اول المپیاد شیمی کشور می شود.

مهر شبیه پسر جوانی است که استعداد خارق العاده ای در نواختن پیانو دارد و به قدری قطعه ی دریاچه ی قو از چایکوفسکی را زیبا می نوازد که تحسین همگان را برمی انگیزد.

آبان مرا به یاد یک بوکسور دختر می اندازد که بسیار قوی و مصمم است و آرزو دارد که در المپیک شرکت کند.

آذر شبیه یک پسر بیست ساله عاشق ادبیات است که عینکی با فریم گرد به صورت دارد. قلم پر قدرتی دارد و علاقه ی زیادی به اشعار مولانا.

دی مرا به یاد یک طراح لباس می اندازد که مطابق مد روز، لباسهایی خلاقانه طراحی می کند و غرق شده است در طرح و نقش و پارچه و علاقه ی عجیبی دارد به لباسهای مردم دوران پهلوی.

بهمن شبیه مادر بزرگ مهربانی است که از بس به نوه هایش می رسد، همگی اضافه وزن دارند و می توانند به مسابقه ی مردان آهنین، تیم اعزام کنند.

اسفند مرا به یاد آخرین بچه یک خانواده شلوغ می اندازد. گرچه ته تغاری است و عزیز دل بقیه، ولی گاهی افراد خانواده آنچنان درگیر مسائل مختلف می شوند که یادشان می رود اسفند را.

کاش در زندگی دریابیم این دوازده نفر را؛ چرا که ممکن است دیگر آنها را نبینیم.

لباس زندگی

رویا فیوضی - شهریار

دنیا در حال تغییر و دگرگونی است، زمستان جای خود را به بهار سرسبز می دهد. کلاغها جای خود را به گنجشکان آوازه خوان می دهند و زمین لباس سرد و بی روح خود را با دامنی از سبزه و گل تغییر می دهد. خانه ها تمیز و گرد و غبار وسایل منزل گرفته می شوند. انسانها لباسهای نو و تازه شب عید را با لباسهای کهنه سال پیش عوض می کنند.

تمام این اتفاقات خوب می افتد، اما حساب کار دل چه می شود؟ آیا غبار کینه و حسادت با سال جدید از بین می رود؟ و یا غم تنهایی و بی کسی از دل زلزله زدگان پاک می شود؟

مثل اینکه حساب دل از بقیه جداست! دعا می کنم که دلهایتان همراه با بهار لباس زندگی بر تن کند و سخاوتمندانه با شکوفه های بهاری روح و جانتان را جلا دهد.